



نام داستان : بانوی موتور سوار

ژانر : احساسی - پزشکی

نویسنده : حمید درکی

منبع : سایت عاشقانه لاو کده

MyLoveKade.ir



بانوی موتورسوار

زهرا دختری ۱۷ ساله بود که در کنار پدرش اوستا یدالله بنا و نیز مادرش محترم بانو که در خانه به اوبانوصدا می زدند، زندگی نسبتاً سختی را در روستاهایشان حسین آباد واقع در ۱۲ کیلومتری شمال غربی شهر، پشت سر می گذاشت و در ایام تحصیل بود به همراه پدرش مسیر رفت و آمد به دبیرستان مرکزی شهر را با موتورسیکلت اوستا یدالله طی کند، کم کم توانست تا مهارت لازم را در رانندگی آن وسیله بدست آورد. و حتی گاهی اوقات به تنهایی مسیر ۱۲ کیلومتری را جهت انجام امور زندگی طی می کرد، اوستا یدالله که بنای ساختمان بود بسیار سیگار استعمال می کرد و برخلاف نصایح بانو همسرش و زهرا، روزی یک پاکت سیگار دود می نمود و هرگز در دوران عمر خود در صورت عارضه بیماری، دارو مصرف نمی کرد و بسیار سختکوش و کاری بود و دمی استراحت نداشت. در محله همیشه در مراسم جشن یا عزاداری، با ساز و نی خود اهالی را سرگرم می نمود و مهارت خوبی در نوازندگی بدست آورده بود. روزی حال جسمانی او به شدت وخیم شد، و در اندک زمانی بینایی دو چشم خود را از دست داد و بعد از انجام معاینات پزشکی معلوم شد که او دچار عارضه دیابت نوع سوم شده است و دیگر قادر به کاربنایی نبود و هزینه تامین داروی انسولین جهت تزریق روزانه او بردوش زهرا دخترش و بانو افتاد. زهرا هر روز با موتورسیکلت به شهر می رفت و کم کم به کار مسافر کشی پرداخت و با ناملايمات بسیاری دست و پنجه نرم کرد، روزی پدرش او را صدا زد و گفت: زهرا جان دخترم، بسیار شرمندم که به این وضع گرفتار شدم، و باعث زحمت تو و مادرت بانو شدم شاید خواست خداست که من در میان سالی باید از نعمت بینایی بی بهره باشم. یدالله در حالیکه سر خود را به پایین انداخته بود، چند قطره اشک از گونه هایش جاری شد. زهرا او را در آغوش کشید و گفت: پدر لازم نیست غصه چیزی را بخوری من که نمردم، کنار تو و بانو هستم. شما یک عمر برای تامین نیاز من کار کردی، منم وظیفه دارم به شما کمک کنم. نگران چیزی نباش بانو مادر زهرا در حالیکه چینی به پیشانی خود داده بود و نمی توانست نگرانی خود را پنهان



نماید گفت : دخترم تو الان باید کلاس آخردبیرستان رو تمام کنی ولی داری به ما کمک می کنی، انشالله خدا درسرراحت یک خواستگار خوب ولایق تو قراربده ، تا درزندگی خوشبخت بشی . اوستا یدالله نیز گفت : دخترم میشه یکم کنارم بمونی ، زهرا : پدرمن همینجا نشستم و دورازتونیشتم، وبا دستانش دستهای زمخت و خشن پدرش را گرفت و آنها را نوازش داد . یدالله : بانو جان لطفا برو ساز

نی منوبرام بیار، بانو با تعجب پرسید : سازنی الان به چه کارت میاد؟ یدالله : شما زحمت بکش اون سازرو به من بده . بانو نیزسازرا دردستان او گذاشت ، اوستا یدالله اندکی تامل کرد ولبه ساز را میان دندانهای جلوی دهان خود گذارد ولبش را به آن تکیه داد وبه آرامی درونش دمید . صدای خوش و ملکوتی از آن به هوا خاست وزهرا وبانو را دمی با الحان خوش که گویی ازدیارفراشتگان به گوش می رسد، سرخوش نمود ومدتی آنرا نواخت . تا اینکه ساز را دردست گرفته وبه آنان گفت :

زهرا جان مرا با خود به شهربیرتا با نی نوازی بتوانم برای رهگذران بانوبه تندی گفت : می خواهی یک گوشه بشینی و از مردم پول گدایی کنی ؟ من هیچی ولی فکر نکردی این دختر فردا باید براش خواستگاریاد ؟ آبروی ما نزد فامیل می بری اوستا یدالله گفت : اولاً من دست گدایی به سمت کسی دراز نمی کنم واون روز رو خدا نیاره که به مردم رو بندازم به من پول بدند، ثانیاً این نی نوازی رو ازبچه گی ازعموی خدا بیامرزم یاد گرفتم و دستگاه موسیقی بلدم و خودش هنر بزرگی

محسوب می شه وممکن هست بتونم شاگرد بگیرم وبه اونا تعلیم بدم . درقدیمها هم نوازندگان بزرگ همیشه درمیان مردم هنرنمایی می کردند ، این که گدایی نیست ، زهرا رو به



مادرش بانو کرد وگفت : بذارسرگرم بشه وبابا خودش
می دونه چی کنه ، بچه که نیست همه اهل فامیل واهالی می
دونند که نوازنده خوبیه چرا الان نتونه ازش پول دریباره ،
چه اشکالی داره ؟ بلاخره اوستا یدالله به همراه زهرا به
توسط موتورسیکلت راهی شهرشدند وسپس به نواختن نی
مشغول شد وزهرا نیز به مسافركشی خود ادامه داد . کم کم
اوضاع مالی آنان بهتر از قبل شد . حتی نسبت به روزهایی که
یدالله بنا کارمی کرد، از درآمد بیشتری برخوردار شدند ، همیشه
درمحفظه زیرزین صندلی موتورسیکلت درجعبه دارو چند
آمپول انسولین به همراه چند قرص دارو موجود بود تا در
موقع لزوم زهرا بتواند درهمان مکان گوشه خیابان به پدرش
تزریق نماید. همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت تا اینکه
یک روز هنگامی که زهرا منتظر مسافر بود جوانی شرور در ترک پشتی موتورسیکلت نشست و
قصد مزاحمت داشت که با تذکر او حاضر نشد رعایت ادب را بجای آورد ،
خود را که ناگهان با مهارتی که از موتورسواری بدست آورده بود، جلوی موتوررا با شدت هرچه
تمام ازمین به بالا کند ومحکم یروی یک چرخ عقبی موتوررا حرکت داد و جوان شروربه
شدت هرچه تمام برزمین سقوط کرد وزهرا به شتاب
ازاو دورشد، ناظران این صحنه با دست زدنهای متوالی عمل
اورا تحسین کردند و به سرزنش جوان شرورپرداختند . زهرا
که ازاعتماد بنفس خوبی برخورداربود به دلیل اینکه فاقد
گواهینامه رانندگی درحال تردد بود، نمی توانست به طور
قانونی با چنین اشخاص مزاحمی برخورد نماید و همواره
می کوشید خود را ازچشم پلیس محفوظ بدارد ، تا اینکه



روزی بقصد خرید دارو برای مادرش به درون فروشگاهی رفت که ناگهان متوجه شد فردی سوار بر موتورسیکلت او

شده و به قصد سرقت توانسته آنرا روشن نموده و با سرعت هرچه تمام از آنجا دورشود. زهرا به دنبال او مسافتی را در خیابان دوید ولی نتوانست خود را به او برساند و چند عابری که متوجه سرقت وسیله نقلیه شده بودند در پی دزد دویدند ولی آنان نیز ناکام از گرفتن او شدند، زهرا در یک لحظه توانست صورت صورت پنهان شده در ماسک او را ببیند و متوجه شد او همان جوان شروری است که قصد مزاحمت و آزار او را داشت. اما اگر دیر شده بود و آن جوان با موتورسیکلت او گریخته بود زهرا که بسیار مضطرب احوال بود با چشمانی گریان از مردم تقاضای کمک نمود و کسی او را سوار بر اتومبیل خود کرد و به مسیری که دزد در آن می رفت حرکت نمود ولی بی نتیجه بلاخره زهرا را در گوشه ای از خیابان های سطح شهر پیاده نمود. در همین حین زهرا یادش آمد که اینکه زمان تزریق انسولین پدرش فرا رسیده است اما داروها در محفظه زیر صندلی موتورسیکلت قرار گرفته بودند و هرآن ممکن بود حال پدرش در تاخیر دزد مصرف دارو به وخامت برسد، اما چه می توانست بکند، مدتی گریان و پریشان در گوشه ای به وسایل نقلیه موتوری خیره شد اما مشخص بود که آن دزد هرگونه از آن مسیر بازمی گردد، با خود به درگاه خدا دعا نمود تا هرچه زودتر بتواند موتورش را که تنها وسیله ارزشمند تامین ماحتیاج خانواده بود پیدا کند و با خداوند عهد بست در صورت امداد الهی هرگز از یاد خدا غافل نشود و از راه نیکوکاری بازنگردد اما هرچه چشم به اطراف می انداخت بیشتر بر ناامیدی او اضافه می شد، تا اینکه صدای زنگ



گوشی همراه قدیمی او را بخود آورد صدای ناآشنایی آنسوی خط به او اطلاع داد که مردی نابینا درحالیکه گوشی خود را دردست گرفته بشدت دچارناخوشی شده وازدیگران کمک می طلبد . زهرا دانست که مشکل برسر تاخیر تزریق انسولین است . سوار بر تاکسی شد و خود را به جایگاه

همیشگی پدرش در گوشه خیابان مرکزی شهر رساند و متوجه شد که آمبولانسی در همان لحظه او را با خود به درمانگاه می

برد پس زهرا با شتاب و اصرار فراوان از یک موتورسوار عبوری درخواست کرد تا به تعقیب آمبولانس بپردازند . و به امداد گران آن بگویند که پدرش به انسولین احتیاج دارد . اما آمبولانس با شتاب تمام از مسیرهای نامتعارف جاده از او دور می شد و زهرا که نمی خواست پدرش را ازدست بدهد فریاد

کنان از موتورسوار درخواست می کرد تا هرطوری که هست او را به آمبولانس برساند. هوا دیگر کاملاً تاریک و سرد شده بود و باران در همان حال باریدن گرفت و زمین بسیار لغزنده شد. موتورسوار مجبور شد از سرعت خود بکاهد و زهرا دیگر نمی توانست چه باید بکند؟ به او گفت : اگر خود را به

آمبولانس نرسانیم و آنرا گم کنیم، ممکن است پدرم به هوش نباشد و تا آنان بفهمند که او به انسولین محتاج است کاراز کار

بگذرد و جانش را ازدست بدهد دیگر به وضوح بلند گریه می کرد زهرا دمی روبه آسمان نمود و گفت : منتظر چه هستی چشمانش را از او گرفتی ، دیگر چرا جانش را می خواهی بگیری . او که یک عمر در کنار بندگان تو خندید و گریه کرد و برایشون نی می زد ، تو هم یک کاری بکن در حالیکه ضربات



پی درپی قطرات درشت باران بر صورت زهرا اشکهای او را می شست او صورت خود را به پشت موتورسوار چسباند و فقط گریست که ناگهان دریک آن موتورسواری دیوانه وار از کنار آنها گذشت . زهرا روی خود را به سمت او گرفت و دید همان جوان شرواست که از کنار آنان می گذرد تا خود را به پشت آمبولانس برساند و بتواند از میان انبوه خودرو بدون توقف در پشت چراغ قرمز چهارراه ها، موتورسیکلت منه ، بگیرش آقا توروخدا بگیرش ، اون موتورمنه زیرپاش داره می ره ، انسولین پدرم درزیرصندلی اون موتوره آقا توروخدا موتورم را ازش پس بگیر، جون پدرم به اون دارو بستگی داره ، ناگهان آمبولانس بعلت عبوررگذری بشدت تمام ترمز کرد و چراغ خطرقرمز او روشن شد ولی به علت لغزنده بودن زمین سارق موتورسواری نتوانست آنرا کنترل نماید و بشدت به پشت آمبولانس برخورد کرد و محکم بدنش از موتورکننده شده و بعد از برخورد با آمبولانس به زمین افتاد آمبولانس ایستاد و مردم بدور موتورسوار جمع شدند و درب پشت آمبولانس باز شد و دو پرستار امدادگر بالای سرجوان شرو رسیدند او که بشدت از برخورد دچار جراحات سنگین شده بود، بر زمین غلت می زد. زهرا خود را به موتورش رساند و فوراً بسراغ داروها رفت و انسولین ها را از آن برداشت و به داخل آمبولانس بالای سرپدرش رفت و به موقع توانست به کمک امدادگران چند دزبه اوستا یدالله تزریق نماید، مدتها از این حادثه گذشت ، زهرا صاحب پسری شد و به همراه



شوهرش عازم منزل پدرش بود ، او برای والدین پیر خود
مقداری خوراکی در صندوق عقب اتومبیل گذاشته بود ، خیابان
آنروز بسیار شلوغ بود ، زهرا که سرگرم بازی با فرزندش
فریدون بود متوجه نوای خوش نی شد که از گوشه خیابان
مرکزی به گوشش خورد، کنجکاو به آن سو نگریست و
جوانی را دید که به روی صندلی چرخدارنشسته و در حال نواختن نی است ، فوراً از شوهرش
خواست اتومبیل را نگه دارد او به سرعت به سمت آن جوان معلول رفت و با تعجب
فراوان او را نگریست جوان نی نواخت و رهگذران به او پول
می دادند ، متوجه شد که زهرا دارد با شگفتی او را می نگرد
دست از نواختن کشید و رو به زهرا گفت : خانم شما میل
دارید چه آهنگی براتون بزنم ، زهرا همانطور مردد به او
نگاه کرد و گفت : هرچی دوست داری بزن و ادامه داد :
چقدر خوب نی می زنی آفرین چرا روی صندلی چرخدار
نشستی ، جوان گفت : داستانش درازه وقتی آدم سلامتی
داره ولی هیچ پولی نداره ، ولی وقتی که سلامتی رو که
از دست می ده پولم بدردش نمی خوره ، زهرا از کیف خود
پول زیادی درآورد و در کیسه آویخته کنار صندلی چرخدار
جوان قرارداد و جوان دوباره مشغول نواختن آهنگی به غم
انگیز برای زهرا شد . در حالیکه او را بجا نیاورد .

پایان

نویسنده : حمید درکی